

عَرَفِي

این بارگاه کیست که گویند بیهراس
کای اوج عرش سطح حَضِیضِ تورا مِماس
منقار بند کرده ز سستی هزار جای
تا اولین در بچه او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع برشوه عرش
کزوی علو و شان ستاند به التماس
نی سایه اش لباس پیر کرده از علو
نی کرده نور مهر زر اندوده اش لباس
از بس که نور بازدازو در حوالیش
خورشید روشنی کند از سایه اقباس
گر بشنود سیمِ هوای حریم او
بر مقر نو بهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است
کز رفعتش نهوهم نشان دادو نی قیاس
گفته که عرش نیست زجاجست و لب گزید
گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس
شیمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها
گفتم بصر فیه حرف زن ای پایه ناشناس
این قصر و جاه واسطه آفرینش است
یعنی علی جهان معانی امام ناس
مهیجونی از بلاهت خصم و شهور ایست
کیفیتی که کرده قضا نام آن نعباس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
ز رو آور التماس طلائیش از نعباس
ای از شمیم جعد عروسان خلق تو
پیچیده در مشام عروس صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش
برقد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چویافت حزم تو را گفت با زحل
 چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز باس
 با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
 مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
 لیل و نهار نسبتشان منعکس شود
 گرمه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
 حفظ است اگر ندای امان در دهد ضمیر
 شاید که سطح آب شود شعله را مماس
 گر مایه جهان جلال تو را بود
 از مهر و ماه جام در هفتم سپهر طاس
 جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
 از آفتاب شعله در گردش قطاس
 شاهها منم که چون فرس طبع زین کنم
 گیرد بدوش غاشیه عجز بوفراس
 فرماندهی نداشته چون من جهان نظم
 این حرف با ظهیر توان گفت بیهراس
 طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
 شناس را کسی شناسد ز نوع ناس
 در شهر من چه کار کند ناخن حسود
 بس فارغ است خوشه پروین ز جور داس
 نظم حسود و شهر مرا در میان بود
 بعدی که واقع است میان امید و یاس
 عرفی بس است بیپنده دست دعا بر آرز
 نزد خلیل عز و جل بهر التماس
 لبریز باد جام حیات موافقت
 تاهست گرم دوره این واژگونه طاس
 بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
 چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

مرحوم ادیب بیضائی

«معاصر»

دوش از پیر عقل پرسیدم
رفت بسیار از علی و عمر
که سزد جانشین پیغمبر
که بجایش نشیند از پس مرگ
کای تودانا برازهای نهفت
در میان صحابه گفت و شنفت
هین بگوفاش در جوابم گفت
آنکه در زندگی بجایش خفت

آذر بیگدلی

درینجا که باخود ندیدم مصاحب
رفیقی که برسد غم در مکارب
مگر کو کب شمع ابوان شاهی
علی ولی شہ-ریار مظفر
رفیقی موافق انیسی مناسب
انیسی که جوید دلم در مصائب
که خورشید او در نجف گشت غارب
شہنشاہ منصور و سلطان غالب

بیلال الدین دوانی

ای مصحف آیات الہی رویت
سرچشمہ زندگی لب دلجویت
وی سلسلہ اہل ولایت رویت
محراب نماز عارفان ابرویت

عماد خراسانی

«معاصر»

میلاد فخر عالم و سردار اتقیاست
روز ظهور راستی و مردی و سخاست
عیدی است بس گرامی و روزی است بس بزرگ
دولت نصیب گیتی و گیتی بکام ماست
نوروز روردیگر و امروز دیگر است
امروز از شمار دگر روزها جداست
کاری گذشت باز در این کارگاہ عشق
کآگاہ از بزرگی آن ذات کبریاست

جاوید باد عشق که گیتی بدان نکوست
 پاینده باد مرکز آن آسمان بیاست
 روزی چنان بود که بدان تا بروز حشر
 گر روزگار باله و نازش کند رواست
 روزی بود که گردش و سرگشتگی چرخ
 معلوم گشت بهر چه منظور و مدعاست
 روزی بود که گشت مدلل با آسمان
 کز بهر چیست پیش زمین قاهمش دو تا است
 روزی بود که گشت عیان فرشتگان
 کادم بدون سابقه مسجودشان چراست
 روزی بود که پابجهان هشت کودکی
 کش خاک پا بدیده ادراک تو تیماست
 (از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است)
 بنگر کدام دوست نکوتر ز مر ترضی است
 گوینده سلوئی و دریای علم و جود
 دست خدا و یار و مدد کار مصطفی است
 لشکر کشی است صابر و دانا و مهربان
 اسپهبدی دلیر و خداترس و پارساست
 بر زرو صیم و جاه و خدم دل بسته است
 بر دست خویش و دسته شمشیرش اتکاست
 از عال او مپرس که هنگام سلطنت
 بسا دادخواه رهسپر مسند قضا است
 و ز جود او مگویی که دستان خاتمش
 بشنیده‌ای و بر کرمش نیکتر گواست
 شاهی شنیده‌ای نکند سیر خویش را
 از بیم آنکه گرسنه شاید یکی گداست
 شب تا پیامداد بتسبیح کردگار
 یانسان بدوش بهر یتیمان بینواست
 هر چند پادشاهی کون و مکان از اوست
 بکروز باغبان و دگر روز پادشاست

شاه آنکه شاه بر کله و تخت عاج نیست
شاد آنکه شه بنان جو و فرش بوریاست
ای گنج عشق و حسن و هنر ای ابوالحسن
ای من غلام آنکه بعشق تو مبتلاست
ای ذات کون و نفس جهان زبده وجود
خرم دلیکه باغم عشق تو آشناست
یکروز جلوهای کن و پندارها بسوز
گوید عرب که داغ دگر آخرین دواست

مردان روزگار شوند ، ارعلی شناس
اقرار می کنند که مردی ورا سزااست
دانند بهر چیست که آئین ماست عشق
دانند از چسبه خواجه ما ختم انبیاست
دانند بی سبب نبود گسر بعشق وی
فسومی با شتباه فتادند کو خداست
آیا کدام بنده به نیمی زنان جو
اینسان سپه شکار و جهانسوز در غراست
گفتی ز بندگان محمد (ص) یکی منم
قر بان خواجه ای که چنین بنده ای وراست
آن تیر مدل که صب تو واجب شمرده بود
دیدیم ذکر خیر کش امروز در قفاست
خفاش اگر ز پر تو خورشید رخ بتافت
خورشید را ، هماره همان فرو آن ضیاست
پنداشتند مهر توان داشت در حجاب
کردند امتحان که همه جهدشان هباست
خورشیدوار نور جهانساب دانست
ارباب عشق را بجمال تو رهنماست
و این بس شکفت آمدم از خلق روزگار
آری در این دوروزه گیتی شکفتهاست

قومی بے اشتباه خدایش شناختند
 قومی قبولشان نه که مولا و مقتداست
 قربان آن دلیکه در آن جای حیدر است
 خوانم اگر بهشت دلی را چنین بجا است
 نام علی بس است که گیری جهان بدو
 گر ذوالفقار نیست بس این نام دلرباست
 مدح عماد در قبل قدر و جاه تو
 چون از گدای گوشه نشین وصف کیمیاست
 طبع رسا بیاید اما در این مقام
 طبع رسا هم ارچه بود باز نارساست
 جانم فدایت یا این ابطالب ایکه جان
 در پیشگاه عشق تو بسیار بی بها است
 شوق گرفته دامن ما ای امیر عشق
 ورنه توئی کجا و سخنهای ما کجا است
 ما را وظیفه ای است نه دعوی بجاه خویش
 بر ما ببخش ورنه مدیح تو هلاقی است
 ای خاندان فضل زحق بر شما درود
 چندانکه صنع را هنر و عشق را بقاست

هلالی چغتائی

محمد (س) عربی آبروی هر دوسرای
 کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
 شنیده ام که تکلم نموده همچو مسیح
 بدین حدیث لب لعل روح پرور او
 که من مدینه عذیم علی درست مرا
 عجب خجسته حدیثی است من سک در او

هلالی چغتائی

اگر دشمن کشد ساغر و گردوست بضاق آبروی مردانه اوست

هائت اصفهانی

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن
کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
بر آمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
بینما برود در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش
هزاران سیمگون ماهی درین سیمابگون دریا
بر آمد از کف نام شرق شیری آتشین مخطب
گریزان آنجمش از پیش روبه سان گراز آسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در پیدا
هژبر سالب غالب علی ابن ابیطالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحنا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در
امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا
بر تبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا

☆☆☆

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکمل شد بتاج لافتی و افسر لولا

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

«معاصر»

چه ماندی ای تن ویران اسیر نفس پیرانی
نیارد رفت مرغ بسته زی خرگاه خضرائی
ترا دادند نیروئی ز عقل و دانش و حکمت
ولی افسوس شهوت کرده بر آن حکمفرمایی
تئاتا مرغ حکمت را بشهوت پای برستی
کجا بایست در دل داشتن میل توانائی
ز سر آفرینش جز شب و روزت نشد حاصل
که گاهی تیره که روشن نمودت چرخ مینائی
بلی هرگز نپندارد بغیر از بحر موجودی
که محصور است بین لجه ای چون کرم دریائی
کجا مخبر زخیر مطلق و از عقل کل گردد
سبق خوانی که پابند است در عقل هیولائی
کجا مدرک تواند بود رمز آفرینش را
پریشانی که مفتونست اندر چهر اندرائی
تن از قید بتان امروز برهان کاندرا آنگیتی
بیک ارزن بیرزد خرمن گیسوی سودائی
به تن ها چند دل بستن بدان درگاه رو آور
که یارد دستگیرت بود اندر روز تنهائی
عزازیل است گرچه صورت و چهر بشر دارد
اسیر دست شهوت پای بند حسن و زیبائی
بروز محشرت باور اگر میباشدت باور
کجا یارد شدن رهبر سمن سیمای ترسائی
مشو مغرور از آن کامروز با پیلان هماوردی
که نیروی جوانی را نباشد پای برجائی
ترا دادند این قدرت که با حکمت در آویزی
ترا دادند این حشمت که از طاعت نفرسائی

نه بهر آنکه هر جا ناتوان بینی زبون سازی
 نه بهر آنکه باشی فکر سالاری و پاشائی
 پس اندازی کند از طاعت و خدمت درین گیتی
 ز شام پیری آنکو گشت آگه صبح بر نائی
 از آن ترسم که غافل مانی از این نکته تا آنجا
 که بر چهرت کشد دست امل آثار رسوائی
 در آن پیدای بی پایان در آئی واله وحیران
 از آنرو کاندر این ویران نبودی در شکیبائی
 پریشان کردی از هستی پشیمان کردی از مستی
 بتن گوئی که از پستی نبودت فکر والائی
 چرا هر سوی رو کردی ز فرط نا جوانمردی
 ز هر سو سجده آوردی به رویان یغمائی
 نبودت چون علی ایمان که خواهی هر چه از دوران
 ز داری جهان خواهی نه از اموال و دارائی
 درخشان مهر تابانی که بعد از ذات پیغمبر
 همه خلقت بر او خیره است با چشمان حربائی
 شهری کاندر شب معراج با سر دفتر هستی
 به پنهانی نمودی هر زمانی راه پیمائی
 بزرگ دانش آموزی که از بخت بندگی برجا
 بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی
 فیه حکمت اندوزی که از دانائی دانش
 جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفی و پنهانی
 قوی چنگال مرد پهلوی که در هیچجا
 کشید از جادری با آنچنان سختی و صمائی
 بتن زور خدائی داشت ورنه کندن خیبر
 قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیائی
 گران دل سخت جان شیری که از شمشیر خو نبارش
 بلرزد کوه بر خود با همه زهتی و خادائی
 بروز رزم در جنگش زبون شیر سجستانی
 بوقت بزم از کفش خجیل صد حاتم طائی

بجز تیغ گهر بارش بگناه رزم نشنیدم
 که از الماس برابر چکد یا قوت حمرائی
 جز او نشنیده‌ام دیوافکنی بادانش و حکمت
 که نسخ نام طهمورث کند در گناه دارائی
 پس از صد سال از ادراک ذاتش خسته خواهد شد
 کند گر فهم ره کسویی نماید عقل پویائی
 خرد ور پیردانشور بجمت از کزه ذاتش را
 چو زلف دلبران گردد اسیر چنگ شیدائی
 سطر اندام شیری کز صلابت در صفت هیجا
 تهمتین را نماید از غریوش تاب یارائی
 همه مردان خون آشام در ناورد او هزمان
 چو از پیش پلنگ کوهسار آهوی صحرائی
 هژبرانی چو عمر و عنتر آنکوسر نگون سازد
 روا باشد که در مردی بگوید کوس بکتائی
 بتاریکی نهان میبود دین احمد مرسل
 زیشتیبانی او یافت چون خورشید رخشائی
 بجای این چنین مردی بزد گر نکیه نامردی
 مگس را مانند کو خواهد شکوه و فرعنقائی
 نفیر سخت شندف بود گر میخواست در ملکش
 نه یانک نازنین ارغنون و نای سرنائی
 ز دارائی شاهان بود تیغ و نیزه و خودش
 نه چون شاهان دیگر یار و تار و جام صهبائی
 تن ارسختی همی فرسود کش بدرای نیکوئی
 که یابند خلافت یا سراندر بند رعنائی
 بیاید یا بگردان پیش تیغ خصم استادان
 و یا عزلت گزیدن غوطه خوردن در تن آسائی
 دو چشم خویش یا بایست بر تیر و سنان بستن
 و یا انداختن بر دلبران مساه سیمائی
 و ز اینرو بود کاندرا پیش او در پهنه میدان
 ز سر انداخت صد سام نریمان لاف کینخائی

بزرگا دانش آموزا توئی آن شیر بیل افکن
 که اندر در که خلاق نام مرد راشانی
 توئی آن گوهر بی مثل کاندر لجه هستی
 توانی سر خلقت را با سم خویش پیرانی
 نمی ، بود از سپهر همت در جوهر یوسف
 که قادر گشت رخ گرداندن از چهر زلیخانی
 شری از لب تیغ تو افتادست در گردون
 کزان دارد بتن خورشید تابش زهره زهرانی
 جوی از حرمن بخشایش دادند حاتم را
 و ز آن معروف شد در در فغانی گنج بخشانی
 فلک را با همه شوکت جهانرا با همه قدرت
 کجا باشد به پیش حشمت نیروی خودرانی
 توئی آن در بی همتا که اندر عرصه هستی
 بکاهیدی ز جسم خویش تا بر جان بیغزانی
 توئی آن عاشق صادق که در این خانه ویران
 توانستی لباس عشق با شهوت نیالانسی
 توئی آن پر توافکت مهر رخشانی که یارستی
 نری از عالم خلقت بسوی خلق بگشانی
 شها مدح خسان گفتند دیگر شاعران لیکن
 من آن شاعر که بینم دور ، مداحی ز دانایی
 بروز بینوائی دستگیری از تو میجویم
 تو را خواهم که زنگ محنتم از قلب بزدائی
 تو را گویم که ذرات وجودم را درخشان کن
 که در هر ذره پنهانی و در هر ذره پیدائی
 تو دانی اینک اندر ششدر غم سخت با بندم
 شکفت از همت دارم اگر راهیم نتمائی
 توسل از تو جستم لاجرم امید از آن دارم
 که پیش از دیگرانم این گره از کار بگشائی
 شبی تا صبح نیرو جستم از یزدان که در وصف
 نماید طوطی کلک توانسایم شکر خانی

بآخر خسته و وامانده دانستم که حسانرا
 نباشد قدرت مدح تو با آن نطق گویائی
 پس آن بهتر که گویم کای مهین دست خداوندی
 بر آرم زین کهن گرداب با چنگ توانائی

مهین الدین چشتی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
 معشوق کرشمه که نیکوست کند
 ماجرم و خطا کنیم اولطف و عطا
 هر کس چیزیکه لایق اوست کند

مهین الدین چشتی

ای بعد نبی بر سر تو نساج نبی
 ای داده شهبان ز صولت باج نبی
 آنی تو که معراج تو بالا تر شد
 بکقامت احمدی ز معراج نبی

در محرم آقا بنید «معاصر» باقر زاهد چشتی

«معاصر»

بدیده دل عارف چو تامت نور علی
 بدید در همه آفاق ز ظهور علی
 بساط ما بود از انبساط رحمت حق
 سرور ما بود از بر تو سرور علی
 شوند زنده همه مردگان ز فیض دمش
 بخاکشان اگر افتد دمی عبور علی
 بنان سفره دوتان دهان نیالایسد
 کسی که خورد کف نانی از تنور علی
 عجب مکن بدیضا ز سالک ره او
 اگر ز عشق چو موسی رسد بطور علی
 گدای در گه او بی نیاز از دو جهان
 چرا که یافت بدل دوات حضور علی
 چکدز خامه «بیضا» شکر بجای مداد
 از آنکه بر سرش افتاده است شور علی

نور بخش (آزاد)

«معاصر»

ز چیست این همه غوغا بعالم است امروز
 مگر که زاز له در عرش اعظم است امروز
 چه مائمی است که بر هر که بنگرم بینم
 بسان من دل او همدم غم است امروز
 رسد ز مغیجگانم بگوش ناله و آه
 مگر بمیکند هم بزم ماتم است امروز
 به پیر عقل بگفتم عزای کیست کز آن
 اساس کار جهان جمله در هم است امروز

بگریه گفت که بر فرق عالمی شد خاک
چنان شکافت ز شمشیر فرق حیدر را
میان مسجد و محراب کوفه می غلطد
کنون حسین و حسن قلبشان ازین ماتم
ازین مصیبت کثوم زار و زینب را
جهان بدیده سقای کربلا عباس
بزخم تارک حیدر گمان مبر آزاد
که تیغ کین بکف ابن ملجم است امروز
کز آن شکاف پیشت فلک خم است امروز
بخون خویش چو ماهی که دریم است امروز
بآه و ناله و فریاد توأم است امروز
دلی پر از غم و چشمی پر از نم است امروز
ازین عزاهمه چون شام مظلم است امروز
ز شیعیان که بجز اشک مرهم است امروز

خلیل ایزدیار

«معاصر»

بوصل وعده مرا داده است یار امروز
رسیده جان بلب من ز انتظار امروز
به پیش طلعت او سجده میبرد خود شنید
گر افکنده من پرده از عذار امروز
بدین امید که دستم رسد بدایمانش
بخاک رهگذر او شدم غبار امروز
اگر نبرده صبارم بچین کیسوی او
چرا عبیر فشانست و مشکبار امروز
گذشته آتش آهیم بیباغ و از اثرش
ز خاک رسته بسی لاله دغدار امروز
مبین ز چشم حقارت بسوی من که ز اشک
بهر است دامنم از در شاهوار امروز
سرود بلبل عاشق به پیش شاهد گل
تنای حیدر صفدر بلالسه زار امروز
شهنشاهی که بسایند شیعیان بکسر
بخاک در که او روی افتخار امروز
براستی که بود دین احمد، ایزدیار
زدوالفقار کجش نیک استوار امروز

ایزد یار

آوخ که دل نچید گل از شاخسار عمر
روزی بعمر راحت و شادی ندیده ام
نتوان تقد و جنس جهان دادنش زد دست
ابر کز م کجاست که ما را بر شعله
در حیرتم که بیهوده دل بسته اند خلق
مختار عمر نیستی ای خواجه اجل
آن به که شویم و بزدایم ز لوح دل
مدح علی سرایم و باشد که بگذرد
مهرش بورز و از دن و جان مدحتش بگو
روزی که مدح وی سرایم به آن بود
هان ای خلیل مهر علی ویرز تا خدات

کامدخزان پیری و طی شد بهار عمر
در رنج و غم گذشت مرا روزگار عمر
زیرا گران بهاست در شاهوار عمر
خرم کند نهال دل و کشتزار عمر
در پنج روزه مدت بی اعتبار عمر
باشد مرا بدست اجل اختیار عمر
بالطف حق کدورت و زنگ غبار عمر
بر نیک بختیم همه لیل و نهار عمر
تا ایزدت گره بگشاید ز کار عمر
کان روز را نیاورم اندر شمار عمر
در دور زندگی نکنند شرمسار عمر

آزری طومنی

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال
که آفتاب بر آن دور میکند مه و سال
بر آسمان ولایت دوازده برج اند
چو آفتاب نبوت همه باوج و کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر
ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال
ازین دوازده برج و دوازده خورشید
علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل
علی است آن که بکنه حقیقتش نرسد
بغیر ذات خداوند ایزد معسال
حدیث معرفت او بمردم نا اهل
همان حکایت آبست و قصه قربال
چنان منورم از پرتو رضا که اگر
رگم زنند همه نور ریزد از قیفال

آذری طوسی

منت خدای را که مطیع پیغمبرم
تا از سوادوجه شدم سرخ روی فقر
معنی حل طلق حلول قناعت است
دنیا چو جیفه طالب آنسک شمرده اند
از آفتاب همت من مهر ذره ایست
از خسروی روی زمین تنک آیدم
فرمانبر قضای خداوند اکبرم
روشن شده است معنی گوگرد احمرم
این نکته یادگیر که من کیمیا گرم
لیکن من این گروه بسک نیز نشمرم
گر ذره ایش دانم ، از ذره کمترم
تا من گدای حضرت ساقی کوثرم

عبدالحسین اورنگ (شیخ الملک)

«معاصر»

آسمان امشب ز خاک کعبه زیب و فر گرفت
چیزا خاک کی که از وی آسمان زیور گرفت
تا نماید آسمان روشن بشب سقف سرای
بیشمار از خاک کعبه مشعل اختر گرفت
تا بیاراید گوهر سبزگون دبیای خویش
عاریت از خاک مشعر آسمان گوهر گرفت
خود بنشیند است گوشه در جهان این نادره
عقل کی این نادره اندر جهان باور گرفت
کز غبار کوی کعبه خضر آب زندگی
کرد نوش و نوجوانی را دگر از سر گرفت
گشت از نور خرد روشن دل آنکس که او
خضروش آب بقا از خاک بضعا بر گرفت
چون نبودش کاخ دل روشن ز شمع معرفت
لاجرم راه هلاک خویش اسکندر گرفت
نه عجب گر باغ جنت یافت از وی آبورنگ
این عجب کز خاک وی طعم و مزه کوثر گرفت
ماه آسا کعبه را سقف از شمع بشکافت تا
کعبه خورشیدی بدل باچهره انور گرفت

دست داور باشد برون از خانه خاص خدا
 قالب از خاک و خصال از ایزد داور گرفت
 چون ز مادر زاد اندر خانه ایزد علی
 عقل گفت اوزاده حق است و دل باور گرفت
 خواست یزدان تا کند جلوه بگیتی بهر خلق
 از علی آئینه کرد و قالب و پیکر گرفت
 معنت آباد جهان را حق ز پور بوتراب
 از پی دفع معنت داروی جانپرور گرفت
 اولین موجی که زد دریای هستی حیدر است
 گوهرش را امام اگر چه در صدف آخر گرفت
 بود گیتی قالبی بی روح و بی سر پیکری
 یافت از حیدر روان و پیکرش زو سر گرفت
 آتش رشک و حسد دل ز آفتاب چرخ سوخت
 تا زمین رخشنده خورشیدی چنین در بر گرفت
 جمله ذرات جهان هر يك پی عز و شرف
 چاکر آسا شاه مردان را بخود سرور گرفت
 بود گیتی عرصه جولان روبه سیرتان
 گرنه او را بیشه گیتی چو شیر نر گرفت
 گنج ایمان را بسر از کفر اژدر خفته بود
 گرنه با تیغ دو دم سر از تن اژدر گرفت
 حق پی سنجیدن کردار خوب و زشت خلق
 مر علی را چون ترازو تا صف محشر گرفت
 شد علی میزان حق را تا زبانه راست گو
 حق ز باطل گاه سنجش وزن افزو تر گرفت
 گیتی از موج فتن دریای طوفان خیز بود
 کشتی امن و سلامت از علی لنسگر گرفت
 آسمان از رشک بابائی بدل آذر فروخت
 تا بدامان بوالحسن را خاک چون مادر گرفت
 تا ابد ایمان ز بیم کفر بود اندر حصار
 گرنه حیدر کاخ دین را از کف کافر گرفت

هر که دیدش گاه طاعت در نماز آورد و رحم
گزنزاری چهره اش زردی ز روی زر گرفت
روز هیچجا بهر دفع دشمنان داد و دین
وام سرخی را ز رخسارش گل احمد گرفت
حق بی جدوه جمال خوبشش اندر جهان
روی زیبای علی را بهر خود منظر گرفت
خواست یزدان تا به منظوری نظر بازی کند
طلعت پاك علی را بهر خود منظر گرفت
بارگاہ قدس حق را در حقیقت او در است
فرخ آن فرخنده کو حلقه آن در گرفت
خواست تا بر ناطع خاک کی پانهد از ملک غیب
جای پای خود فراز دوش پیغمبر گرفت
تا زرادی و زمروت بر میان بست او کمر
در گشاد از خیر و احسان راه بخل و شر گرفت
مهره دین گر ز دست کفر در ششدر نشست
او بزور دست و بازو رخنه بر ششدر گرفت
چون یتیمی را نوازش کرد زالی دید و گفت
رحم باید بر چنین وامانده مضطر گرفت
چرخ دیدش چون بکف بران پر نك آب دار
بیم را از آسمان بر سر یکی اسپر گرفت
کرد قرآن را خدا نازل بی ارشاد خلق
آنکه او را ترجمان آن بهین دفتر گرفت
چون کران نشیده زان دفتر ارزیاباندا
رو بنزد ترجمانش کو کوی از کر گرفت
آسمان با قدر او دعوی ز رفعت کی کند
گاه را با کوه نتواند کسی همسر گرفت
با فروغ رای او خوردم ز تابش کی زند
مهر و خشان کس نیارد همسرا خگر گرفت
شاخ ایمان را بگیتی نه بری بود و نه برک
گر نه او از احمد پاکیزه خو دختر گرفت

بر زبان هرگز نخواهم راندگاه مدحتش
 کو بروز رزم در از قلعه خیبر گرفت
 یا که تا آرد نماز از سمت مغرب آفتاب
 باز گشت و عالمی را روشن و انور گرفت
 لیک میگویم چنین در مدحت ذاتش که او
 نفس سرکش را بتقوی رام و فرمانبر گرفت
 وین همیگویم که او شب در فراش احمدی
 خفت و احمد با سلامت راه یثرب در گرفت
 خود شنیدستی و گر نشنیده از من شنو
 احمد از دنیا چو منزلگاه آنسو تر گرفت
 ز امر یزدان بود حیدر جانشین مصطفی
 در غدیر خم همی این منصب از داور گرفت
 دم نزد چون دیگران از وی گرفتند این مقام
 خانه بنشست و صبوری پیشه آن صفدر گرفت
 پاک جفتش گفت روزی کش عدو در شاهراه
 حجتش از کف ره بود و از سرش چادر گرفت
 تا بکی بنشسته همچون چنین اندر رحم
 یا چو تهمت دیده مردی کو بسر معجز گرفت
 جست از جا حیدر و بگرفت تیغ و ناگهان
 مؤذن اندر ماذنه الله والا کعبه گرفت
 چون بنام پاک احمد بر کشید از دل نوا
 بوالحسن پس دامن آن زهره ازهر گرفت
 گفت اگر شمشیر یازم ماند این آوا خموش
 مصلحت نبود کنون داد تو ز استمگر گرفت
 می نماید اسم و رسم از دین و ایمان در جهان
 گر بخواهی حق خود زان فرقه ابتر گرفت
 ظلم بر ناموس اگر چه مشکل است آسان شمرد
 حفظ شرع احمدی را بروی اولیتر گرفت
 چون خبو بر روی او افکند دشمن در نبرد
 در گذشت از خون اووز کشتنش دل بر گرفت

پس بگفتندش که بر دشمن ظفر چون یافتی
 از چه از وی در گذشتی تاره دیگر گرفت
 گفت من مزدور بردانم نه مزدور هوا
 دین یزدان ز اہتمام من بہا و فر گرفت
 من نہ محکوم تنم تا نفس را باشم ز بسون
 کی تواند خویش را بر من هوا مہتر گرفت
 ہر کہ او جز در ہوایت دم زد از تابخردی
 ہر سر ہو بر تنش خاصیت نشتر گرفت
 خرمنی از سنبل و ریحان و گل اندر کنار
 با ولایت اندر آذر زادہ آذر گرفت
 نام تو یکبار ہر کس کو بجنظل بردو خورد
 در مذاق جان او کیفیت شکر گرفت
 بی ولایت ہر کہ باشد عافیت جوفی المثل
 آب سائید او بہاون یا پی صرصر گرفت
 شور بخت آنکس کہ جز با او بگیتی عشق باخت
 شاد کام آنکس کہ اورا در جہان دلبر گرفت
 امن و راحت خیر و احسان ہر یکی مرخویش را
 از علی مشتق چو دید اورا بخود مصدر گرفت
 میزند چرخ از سر مستی فلک رقاص وار
 تا زمہر و مہ بیاد او می و ساغر گرفت
 ہر کہ طوف کعبہ کوی ترا در خور نبود
 لاجرم راہ منی و جانب مشعر گرفت
 خواندمت گر آفرینش را سبب دانش پژوہ
 در پذیرفت این سخن وز جان و دل باور گرفت
 این شنید ستم کہ روزی احمد با کیزہ خوی
 از تبار و خویش و پیوندش یکی محضر گرفت
 از نکو کرداری و خوی خوش خود زان گروہ
 او ستوال بی حساب و پرسش بی مر گرفت
 ہر یکی گفتش امین و راست کردار و درست
 و زہی ہر نیکیش شایستہ و در خور گرفت

گفت احمد کابن خبر باید شنید از من که حق
تا شناسیدش مرا هادی و پیغمبر گرفت
هر که این دم از شما بر من نماید یاوری
از پس من مهتری بر ملک پهناور گرفت
جز علی کس دم نزدیا برنجست از آن گروه
در سه نوبت عرض یاری پیش او از سر گرفت
این سخن بیگانه و هم آشنا دارد قبول
شهرتش از باختر تا عرصه خاور گرفت
از پس سلطان دین احمد چه شد آیا که باز
جایگاه مرتضی را سائسی دیگر گرفت
کسی روا دارد خورد کز بعد ختم انبیا
غیر حیدر دیگری محراب یامنیر گرفت
در رحم از امر وی هر نطفه درتشکیل خویش
صورت زیبا پسر با خوب رو دختر گرفت
مهر حیدر محور و گردنده گیتی کرد او
راست بوی بده که گردش گرد این محور گرفت
خدمت او هست آن نخلی که بادش عزت است
مقبلست آن کز چنین نخلی بعالم بر گرفت
شاید «اورنگ» ارزند پای شرف بر بام چرخ
تاز خاک پای آن سرور پسر افسر گرفت
هر کسی اندر جهان بامهریاری سرخوش است
خاطر «اورنگ» مهر ساقی کوثر گرفت
هر کسی جست از جهان مولی و «اورنگ» از نیاز
دامن مهر و ولای خواجه قنبر گرفت
هست ملک هر دو عالم خوار در چشم داش
خویش راهر کس چو من بردر گهش چاکر گرفت
گرچه جمله دختران طبع من زیبا رخند
لیک این دختر ز طبعم خوبی افزونتر گرفت
خواستم با هر کسی جفتش کنم بنهفت روی
مهر حیدر را بگیتی بهر خود شوهر گرفت

هر که تشریف ولایش یافت از تشریف خلق
جست بیزاری و راه و شیوه بوذر گرفت
در شبستان دل من تا خیال او گذشت
دل معطر گشت و بوی نافه اذفر گرفت

ناصرالدینشاه قاجار

عید مولود امیرالمؤمنین شد	عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مزده ابن عید حیدر	جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد	قدرت حق تا که باخاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم	راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد	حاجب درگاه جبریل امین شد

ناصرالدینشاه قاجار

اسکندر و من ای شه عالی درجات (۱)	هر دو به جهان صرف نمودیم اوقات
با همت من کجا رسد همت او	من خاک درت جستم و او آب حیات

شاه نعمت الله ولی

از نور روی اوست که گیتی منور است
حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است
زوج بتول و باب امامین و شیر حق
سرخیل اولیاء و وصی پیغمبر است
هر ماه، ماه نو بجهان مزده میدهد
یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است
جودش وجود داد بعالم از آن سبب
عالم بیمن جود و جودش مصور است

۱- این رباعی از محفوظات دوست بزرگوارم آقای «مرتضی شهر» است
که آنرا به ناصرالدینشاه قاجار نسبت میدهند.

خورشید ذره ایست ز نور ولایتش
 نزدیک ما خلیفه بر حق بود علی
 ذرات آسمان و زمینش مسخر است
 هر مؤمنی که دم ز ولای علی زند
 توفیق آل آل بنامش مقرر است
 او را بشر منحوان تو که نور خداست او
 او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است
 طبع لطیف اوست که بحر است بیکران
 هر حرف از این سخن صدقه‌ی برزگوهر است

شاه نعمت‌الله ولی

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
 دست دل در دامن آل عبا باید زدن
 نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
 مهر مهر حیدری بر دل چوما باید زدن
 دم مزین با هر که او بیگانه باشد از علی
 گیر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
 رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
 مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
 لافتی الاعلی لاسیف الی ذوالفقار
 این نفس را ارسر صدق و صفا باید زدن
 درد و عالم چارده معصوم را باید گزید
 پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن
 پیشوائی بایدت جستن از اولاد رسول
 پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
 گر بلانی آید از عشق شهید کربلا
 عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوه حب علی
 اصل و فرعش چون قلم سر تا پیا باید زدن
 دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
 بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
 سرخی روی موالی سکه نام علی است
 بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
 بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
 لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
 ما لوایی از ولای آن ولی افراشتیم
 طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
 بر در شهر ولایت خانه باید گزید
 خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
 از زبان نعمت الله منفبت باید شنید
 بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

شماره نعمت الله ولی

معنی انبیا علی ولی	جام گیتی نما علی ولی
سرور اولیا علی ولی	در ولایت ولی والا قدر
هست سر خدا علی ولی	ابن عم رسول و دامادش
ملکت دو سرا علی ولی	بستان و سه نان گرفته همه
محرم کبریا علی ولی	مخزن گنج کشتکترا اوست
خدمت مرتضی علی ولی	حضرت مصطفی رسول خدا
چون بود پادشا علی ولی	کی گدا از درش رود محروم
رهبر جان ما علی ولی	هر کسیرا امام و راهبر است
دست گیرد ترا علی ولی	گر نهی سر پیا فرزندش
دیده بی عطا علی ولی	نور چشم محققان جهان
گر بود آشنا علی ولی	غم نباشد ز خویش و بیگانه
کنندش کیمیا علی ولی	مس قلب از بری به حضرت او
شاه ملک غنا علی ولی	نعمت الله فقیر حضرت او

فروغی بسطامی

ساقی بنده رطل گران زان می که دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
زان داروی درد کهن پیمانۀ درده بمن
کش خضر در ظلمات دن چون آب حیوان پرورد
برخیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن
از بهر خویش آماده کن لعلی که مرجان پرورد
جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان پرورد
تامی بساغر کرده ام کوثر بدست آورده ام
باشاهدی می خورده ام گو باغ رضوان پرورد
بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن
زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
گر خواهی از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
پنا کیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
بگزیده پیر مغان رند بست از بغت جوان
کز طغلیش مان جهان ز آب زرستان پرورد
گر بر خرابی بگذری سوبش بخواری ننگری
کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
شور بنده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند
عین بق پیدا کند هر جان که جانان پرورد
گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پرورد
کز گریه ابر آذری درهای غلطان پرورد
مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا
صد کافر اندازد زپا تا یک مسلمان پرورد
در بند نفسی موبو هامون بهامون کوبکو
بزدان نجوید هر که او در پرده شیطان پرورد
چون دل بجائی شد گرو هم کم بگو هم کم شنو
کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد

گسر سالک دیرینه در یساب روشن سینه
 تحصیل کن آئینه کانوار یزدان پرورد
 آنخسرو شیرین دهن خندد بسآب چشم من
 چون ابر گرید در چمن گلپای خندان پرورد
 خطا بر لب نوشش نگر چون مور بر تنگ شکر
 یا طوطی کو بال و پر در شکرستان پرورد
 کیسوی چون زنار او آرایش رخسار او
 بکشمه است از کار او کفری که ایمان پرورد
 دارم بشاهی دسترس کو منبع فیض است و بس
 در سایه بال مگس شاهین پیران پرورد
 شاهان همه هندوی او زاری کنان در کوی او
 هر موری از نیروی او چندین سلیمان پرورد
 کو خصم ارباب صفا از سحر ساز و مارها
 تادست موسی از عصا خونخوار ثعبان پرورد
 همت مجو از هر خسی در فقر جو یا شو بسی
 درویش میباید کسی کز سیر سلطان پرورد
 پیری «فروغی» سوی من دارد نظر در انجمن
 کز بک فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد
 شاه جوان مردان علی هم در خفی هم در جلی
 آن کس جمال منجلی خورشید تابان پرورد

احمد گلچین دهانی

«معاصر»

یارب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
 فارغ از بیم و امید رنج و راحت کن مرا
 نیست در راه مجازم بهره جز نقش سراب
 کامیاب از چشمه فیض حقیقت کن مرا
 در دل تاریک من نور تجلی در فکن
 همچو آئینه سرا پا غرق حیرت کن مرا